

Program #199



تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم
هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم
هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود
در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می تنم
درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری
آن ماه رو از لامکان سر درکند در روزم
گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می
من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زخم
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردم
من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب
من قندها را لذتم بادام‌ها را روغنم
گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
هین بی‌ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتنی دامنم
هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی
هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم

افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت پر نهد
دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر 3977

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت
درخور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مرورا در مزید
کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانک دل بر کند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفس
نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او
می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه
که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقة تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشموار
چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وانک در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گوا و مقصدش
کان گوا سوی قضا می‌خواندش

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل 1383 از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم

هر جا نشینم خرمم هر جا روم در گلشنم

پس مولانا در مورد دیدن روی معشوق، یک چنین توصیفی دارد: از وقتی که روی تو را دیده‌ام، ای ماه من و ای شمع همیشه روشن من، هر جا که بنشینم شادم، خرم هستم و هر جا که بروم در گلشن هستم. خُب، اولاً به ترکیب شعر توجه کنید که مولانا به چه صورت عنوان می‌کند: "تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم"، به لحاظ ذهنی می‌گوید از وقتی که روی تو را دیده‌ام، من همیشه هر جا نشسته‌ام شاد بوده‌ام و هر جا رفته‌ام در گلشن بوده‌ام؛ ولی یکجور دیگر مطرح می‌کند و این مطرح کردن، ما را به زمان حال می‌کشاند، به این لحظه. تا من بدیدم روی تو، ای شمع که همیشه روشن هستی، هر جا می‌نشینم خرمم؛ اگر به طرز بیان یک کمی توجه کنیم می‌بینیم که زمان را قطع می‌کند؛ درست است که از گذشته شروع می‌شود ولی به نظر می‌آید که این اتفاق همیشه در حال رخ می‌دهد. چه اتفاقی؟ این اتفاق که من هر جا می‌نشینم شاد هستم و هر جا می‌روم در گلشن هستم. بنابراین من فارغ از مکان هستم، حال من به مکان بستگی ندارد، پایین می‌گوید به زمان هم بستگی ندارد. پس من از وقتی که روی تو را دیده‌ام، حال من که در این لحظه پدید می‌آید، وابسته به اتفاقات نیست، وابسته به فرم‌های این جهان نیست؛ چون فرم و زمان با هم می‌روند؛ فرم، نقش‌های بیرونی، هرچی که می‌بینیم، یا رویدادها و وضعیت‌ها با زمان می‌روند ولی مولانا می‌گوید که حال من به مکان بستگی ندارد و در پایین اشاره می‌کند: "هرکس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب / من قندها را لذت بادام‌ها را روغنم"، "روز و شب" یعنی همیشه؛ کی این را می‌گوید؟ معشوق می‌گوید.

اما دیدن روی معشوق، با ذهن بوده؟ اینطوری بوده که ما یک تصویر ذهنی از خودمان ساختیم به نام من ذهنی و یک تصویر دیگری از معشوق، از زندگی، خدا ساختیم و این دوتا جسم همدیگر را دیده‌اند؟ نه. اگر شما در ذهنتان از خودتان یک تصویر ساخته‌اید به نام من ذهنی و با آن زندگی می‌کنید، با همان فرم، با همان فکر که خودش نقش ست، خودش جسم ست و شما با آن هم‌هویت شدید، با آن به طرف معشوق یا خدا یا زندگی حرکت خواهید کرد و چون فرم فقط می‌تواند فرم را ببیند و معشوق بی‌فرم ست، هیچ موقع روی او را نخواهی دید. کمالینکه پایین به "خانقاه شش دری" اشاره می‌کند؛ "خانقاه شش دری"، همین در واقع فضای ذهن ست که با شش بعد مشخص می‌شود- شرق و غرب و شمال و جنوب و بالا و پایین- که ذهن اینطوری به ما نشان می‌دهد، آنجا ما مدیتیشن یا عبادتمان را با فرم انجام می‌دهیم؛ این کار به نتیجه نمی‌رسد. برای همین می‌گوید که: "درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری"، "خانقاه شش دری" و کار در این خانقاه ما را به مقصود نمی‌رساند.

پس اول توصیف می‌کند دیدار معشوق چه مشخصاتی دارد. چه مشخصاتی دارد؟ می‌گوید معیار، شادی ست، اگر شما شاد نیستید پس معشوق در شما کار نمی‌کند. کمالینکه امروز گفت وقتی درها بسته می‌شود، "آن ماه

رو از لامکان سردرکند در روزنم"، " گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می / من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زنم". پس "شاه و شاهنشه" -حالا شما اسمش را زندگی، خدا بگذارید- وقتی درها روی من بسته می‌شود، سرش را از روزن، داخل می‌کند و به من می‌گوید سلام علیک و من شاهم و شاهنشهم، چه کار می‌کنم؟ دارم پرده سپاهان را می‌زنم، دارم آهنگ شادی را در تمام وجود تو می‌زنم، تو مثل سازی هستی که من با آن آهنگ سپاهان را می‌زنم. پس اگر شما آهنگ ناجور از خودتان می‌زنید، این آهنگ را یا این ساز را من ذهنی می‌زند؛ اگر شادی بی‌سبب دارید، اگر حس می‌کنید که آرامش دارید و این آرامش گاهی اوقات در تمام ذرات وجود شما یعنی همین تن شما مرتعش می‌شود و از شما فوران می‌کند، معشوق دارد ساز شما را می‌زند و این شادی ربطی به رویدادها و اوضاع بیرونی ندارد کما اینکه مولانا اشاره می‌کند:

هر جا خیال شه بود باغ و تماشاگه بود

در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می‌تنم

"تنیدن" یعنی بافتن، تابیدن. می‌گوید هر جا خیال شه باشد، آنجا باغ و تماشاگه ست؛ یعنی چی؟ محل تماشا ست، محل شادی ست، محل تفریح ست. در هر وضعیتی، در هر موقعیتی که باشم، "در هر مقامی که روم" - "مقام" یعنی جا، مرتبه، به اصطلاح امروزی یعنی وضعیت زندگی- وضعیت زندگی شما الان هر جور هست، در هر مقامی که می‌روید، اگر روی معشوق را دیده باشید، بر یک شادی دارید می‌تنید یعنی دارید شادی را با آن وضعیت‌های زندگی، دائماً به هم می‌بافید، هر کاری می‌کنید، شادی از وجود شما با آن وضعیت بافته می‌شود، آرامش به وسیله شما در کار شما بافته می‌شود و به هر کسی و به هر موضوعی می‌ریزد. "در هر مقامی که روم بر عشرتی بر می‌تنم"، "عشرت" یعنی زندگی، شادی.

حالا خیال شه، آیا از جنس فکر ست؟ البته که نیست! خیال شه از جنس عشق ست، از جنس بی‌فرمی ست. کی ما روی معشوق را می‌بینیم؟ وقتی که این من کوچک، من ذهنی ناپدید می‌شود، حل می‌شود؛ ما حس هویت از نقش‌های ذهنی نمی‌گیریم، حس هویت، حس وجود داشتن از چیزی در بیرون نمی‌گیریم، از جسمان هم نمی‌گیریم، از فرمان هم نمی‌گیریم، از هیجان‌اتمان هم نمی‌گیریم، از اتفاقات هم نمی‌گیریم؛ از هیچ چیزی حس هویت نمی‌گیریم. یادمان باشد چون ما آفریدگار هستیم، یعنی ما زاینده فکر هستیم ما اگر بخواهیم می‌توانیم موقعی که از چیزی بخواهیم هویت بیرون بکشیم، بگوییم من این هستم، مثلاً من خانه‌ام هستم، من ماشینم هستم، من بچه‌ام هستم، من مقامم هستم، من اصلاً باورهایم هستم، ما می‌توانیم به آن هویت دهیم اما این هویت مصنوعی ست ولی مصنوعاً می‌توانیم به وجود بیاوریم کما اینکه تاحالا به وجود آورده‌ایم.

علت اینکه ما معشوق را نمی‌بینیم این ست که وقتی روی یک چیزی می‌نشینیم، نمی‌توانیم بلند شویم. هشیاری حضور یا توجه زنده زندگی - که ما آن باشیم- الان در ما وجود دارد و برای تشخیص چیزها از جمله حس‌های ما و درک ما، آن هشیاری به کار می‌افتد. آن هشیاری را این لحظه روی یک چیزی می‌گذاریم که آن را

بشناسیم، با آن رابطه برقرار کنیم ولی بلافاصله، گرچه در یک ثانیه اول، نیم ثانیه اول، این توجه زنده ست، فرض کنید من توجهم را روی این میز می‌گذارم، امروز هم مولانا گفت: هر جا می‌نشینم، خودش را به عنوان هشیاری حضور معرفی می‌کند، روی هر چیزی می‌نشینم، البته با آن هم‌هویت نمی‌شوم، در آن لحظه‌ای که توجهم را می‌گذارم، توجهم زنده ست بلافاصله ذهن می‌رسد و یک اسم رویش می‌گذارد می‌گوید «این میز ست» و به نظر ما می‌آید وقتی بگوییم این میز ست، ما میز را شناختیم درحالی‌که میز به صورت سرّ برای ما باقی می‌ماند، اینکه ما اسم‌ها را می‌دانیم معنی این نیست که آن‌ها را می‌شناسیم. بنابراین ذهن ما یک مقدار حرکتی، یک مومنتومی دارد که ما را جسم کند یعنی ما با سرعت زیادی، به لحاظ ذهنی، داریم حرکت می‌کنیم که در واقع از گذشته به آینده برسیم؛ به دلیل اینکه ما با چیزهایی هم‌هویت شدیم، با رویدادهایی هم‌هویت شدیم و می‌خواهیم خودمان را به نتیجه برسانیم؛ ذهن ما یک موجود خیالی، تصویری، مصنوعی، می‌خواهد در آینده خودش را با رویدادها و ترتیب خاص آن‌ها به نتیجه برساند، به ثمر برساند در نتیجه در ما به اصطلاح یک مقدار حرکتی وجود دارد، یک سرعتی وجود دارد که چیزها را تند تند اسم رویشان بگذارد، به اصطلاح Label کند، با Label کردنش به نظرش آن‌ها را بشناسد و با سرعت زیادی این کار را می‌کند. بنابراین درحالی‌که ما در اصل، همین لحظه هشیاری زنده زندگی هستیم، توجه زنده زندگی هستیم، ولی فوراً سطح بیرونی این توجه به وسیله ذهنمان جامد می‌شود و در نتیجه به هر چیزی نگاه می‌کنیم، این جمود، این سفت‌شدگی سطحی ما را به همین خانقاه شش دری برمی‌گرداند؛ یعنی ما وقتی نگاه می‌کنیم فقط اسم می‌بینیم و مفهوم می‌بینیم، به یک انسانی نگاه می‌کنیم نمی‌توانیم عمیق‌تر از آن قضاوتی که ذهن ما می‌کند برویم؛ فوراً ذهن ما می‌گوید «این آدم اینطوری ست، این فلانی ست، اسمش این ست، این کار را کرده، پس باید اینطور باشد» و یک اسمی رویش می‌گذارد و به نظر خودش شناخت، حالا همان من ذهنی با آن مجسمه‌ای که ساخته، می‌خواهد رابطه برقرار کند. بیشتر اشکالات روابط ما، مخصوصاً روابط نزدیک ما از اینجا است که ما به صورت تصویر ذهنی با اطراف خودمان رابطه برقرار می‌کنیم، دائماً یک قضاوت در جبهه برخورد ما وجود دارد و این قضاوت، جان نیست، جان ندارد، روح ندارد، زندگی ندارد، از جنس فکر ست، از جنس معشوق نیست. اگر شما با آن ابزار می‌خواهی خدا یا زندگی را بشناسی نمی‌توانی بنابراین در همین خانقاه مادی زندانی می‌شوی. ولی امروز مولانا یک راهنمایی می‌کند می‌گوید:

درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری

آن ماه رو از لامکان سر در کند در روزم

می‌گوید گرچه که شما ممکن ست در این خانقاه شش دری زندانی باشید ولی آن ماه رو از لامکان، دائماً روزن وجود دارد، "روزن" در قدیم خانه‌ها کاهگلی بود، وسط پشت‌بام یک سواخی می‌گذاشتند که یک کسی می‌توانست سرش را داخل بیاورد مثلاً یک چیزی به آدم بگوید، آن روزن بود، در ضمن نور هم می‌افتاد و گاهی اوقات دود هم از آنجا بیرون می‌رفت. پس ما می‌بینیم که این تمایل شدید ما به فعالیت ذهنی، یعنی فکر

کردن با سرعت زیاد که این فکرها امروز مولانا اشاره می‌کند که این ها هوش دیگران ست، این‌ها فکرهای دیگران ست و این‌ها زاینده‌گی ما را، ابتکار ما را، خلاقیت ما را، می‌پوشاند. امروز مولانا از زبان معشوق گفت که این گوشِ گران تو بهتر از هوش دیگران ست. چرا؟ برای اینکه در هوش دیگران هواست، " هوا" یعنی هوا و هوس و توهم و کهنگی و بی‌جانی اما در اصل تو که فعلاً گوشت گران ست من هستم، من دارم از طریق تو کار می‌کنم.

پس تا حالا به ما گفته که اگر خیال شه یک جایی باشد... خیال شه در کجاست؟ خیال شه در انسان می‌تواند زنده شود، خیال شه همان زنده شدن به گنج حضور ست. حضور خدایی در ما وقتی از خودش آگاه می‌شود یعنی ما من ذهنی را رها می‌کنیم و کاملاً تسلیم می‌شویم و اجازه می‌دهیم نیروی زندگی از ما بیان شود بدون قضاوت ذهنی یا بدون فعال کردن دردهای گذشته، در این صورت خیال شه دارد کار می‌کند. خیال شه اگر در شما کار کند شما متوجه نمی‌شوید کی هستید. خیال شه فقط در انسان می‌تواند کار کند؛ خیال شه از جنس خیال نیست، از جنس فکر نیست، از جنس فرم نیست، از جنس هیجان نیست. خیال شه اگر در من زنده شود، من دیگر دنبال هویت در بیرون نمی‌گردم، رویدادها جدی بودنش را از دست می‌دهد؛ این معنیش این نیست که ما حس مسئولیت نمی‌کنیم، اتفاقاً حس مسئولیت سازنده از آن فضای خیال شه می‌آید. پس خیال شه در ما وقتی زنده می‌شود، ما به اصل و نسبمان، ملیت‌مان، به باورهامان از هر نوع که باشد، نمی‌نازیم بلکه خیال شه ست که منشأ زایش فکر و خرد ماست ولی این توأم با شادی ست. اگر ما شادی نداریم، اگر غم داریم، اگر غصه داریم، اگر رویدادها جدی‌اند، اگر نمی‌توانیم رنجش‌هایمان را فراموش کنیم یا تند تند می‌رنجیم، خیال شه در ما کار نمی‌کند. امروز گفت اگر شما غیر از خیال شه باشید، دیگری هستید؛ در آخر اشاره کرده که "دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم"؛ این دل جهان، آن فضای همه امکانات که دل شما هم هست، به شما چه می‌گوید؟ در صورتی که خیال شه در شما کار کند، می‌گوید من در دست تو مومم ولی با دیگران، اگر کسی غریبگی کند، کی غریبگی می‌کند؟ انسان هویت ذهنی؛ تنها موجودی که در مقابل زندگی مقاومت دارد و نمی‌گذارد نیروی زندگی از او عبور کند و خودش را بیان کند و این زاینده‌گی صورت بگیرد، انسان هویت ذهنی ست، انسانی ست که براساس رویدادها و فرم‌های بیرونی، من تشکیل داده، انسانی که فکر می‌کند ولی از فکرهایش آگاه نیست، هر لحظه این حس زنده بودن را در فکرهایش سرمایه گذاری می‌کند و فکرهایش کهنه ست، جدی ست و با همان کار یک سرپوشی، یک پوششی می‌گذارد روی این زمینه ای که ما باید هر لحظه از آنجا بربخیزیم و همینطور آفرینش ما حالا به صورت فکر، سلامتی تن‌مان، به صورت لطافت عشقی، باید از آن فضا بربخیزیم ولی رویش را می‌پوشاند. پس می‌گوید:

درها اگر بسته شود زین خانقاه شش دری

آن ماه رو از لامکان سر در کند در روزم

گوید سلام علیک هی آوردمت صد نقل و می

من شاهم و شاهنشهم پرده سپاهان می زخم

من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردرم

من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم

دیر یا زود در این فضای مادی، در این اتاق ذهن، درها روی ما بسته می‌شود، محال است که در، روی انسان هویت ذهنی بسته نشود. به همین دلیل مولانا این موضوع را برای ما می‌آورد که ما بدانیم که اگر ما فرم شدیم، از جنس نقش‌ها شدیم و این نقش یک انباشتگی هم‌هویت شدگی با فکر و با دردهای گذشته ست و این با سرعت حرکت می‌کند و هر لحظه یک قضاوتی دارد و این قضاوت در را، در زندگی را به روی او می‌بندد و در آنجا زندانی شده، درهای مادی یواش یواش دیگر جواب نمی‌دهد ولو اینکه ما از نظر مالی موفق باشیم، ابعاد مختلف زندگی جواب نمی‌دهد، شادی از بین می‌رود، دلخوری و ملولی غالب می‌شود و پناه آوردن به - اگر پول داشته باشیم- به روانشناس و قرص، یا گاهی اوقات اعتیاد و... جواب نمی‌دهد، در بسته می‌شود، روابط انسان با دور و برش، با مردم خراب می‌شود و جهان اینطوری که مولانا نشان می‌دهد، دیده نمی‌شود - که "هرجا نشینم خرمم هرجا روم در گلشنم"، به هرکاری دست بزخم با یک شادی سروکار دارم- خیال شاه دیگر با شما نیست. پس در آن حالت که برخی از ما به آن حالت دچار هستیم می‌گوید: "آن ماه رو از لامکان..."، "لامکان" کجاست؟ لامکان یعنی عملی‌ترین حالت حس آن موقعی ست که ما ذهنمان را خاموش کنیم، در لامکان هستیم. برای اینکه اگر ذهن ما فرض کنید که پنج دقیقه از این کاری که می‌کند دست بردارد، قضاوت نکند و ما را با نقش‌های بیرونی هم‌هویت نکند، ما الان هویت را از بیرون می‌گیریم، آن موقع هویت را از کجا می‌گیریم؟ از کجا می‌فهمیم زنده هستیم؟ از همان "لامکان". "لامکان" یعنی «نه مکان»، مکان یعنی جسم، یعنی ما دیگر جسم نیستیم، آن موقع از جنس زندگی هستیم، از جنس معشوق هستیم و اصل ما از آن جنس ست، الان از جنس فرم هستیم. اگر هر لحظه شما آگاهانه یا ناآگاهانه یک قضاوت می‌کنید و این قضاوت دیواری ست که شما را در آن قفس نگه می‌دارد، که بیشتر اوقات ناآگاهانه ست و می‌بینید چجوری از روی یک فکر به یک فکر دیگر می‌پرید به یک فکر دیگر و هر لحظه یک فکری می‌کنید و این فکر شما را امان نمی‌دهد، این همان سرعت و مقدار حرکتی ست که صحبتش را می‌کنیم. این ذهن باید بایستد، یعنی شما باید این اختیار را داشته باشید که یک چند لحظه حداقل، از قضاوت کردن خودداری کنید، نخواهید قضاوت کنید، نخواهید اصلاً فکر من دار بکنید، آن موقع اصلتان بروز می‌کند و آن موقع دیدار معشوق رخ می‌دهد. می‌گوید درست ست که من در این خانقاه شش دری... حالا چرا اسمش را خانقاه می‌گذارد؟ برای اینکه ما با همین فرم‌ها داریم عبادت می‌کنیم. ما یک تصویر ذهنی از خودمان درست کردیم، یک تصویر ذهنی هم از خدا در بالا و داریم به او تعظیم و عبادت می‌کنیم ولی همیشه محبوس در این مکان هستیم و هیچ موقع نمی‌توانیم به دیدار معشوق نائل شویم برای اینکه معشوق بی‌فرم ست و ما همیشه خودمان را فرم نگه می‌داریم. هیچ موقع نیست که شما از این مجسمه یا تصویر ذهنی که فکر می‌کنید او هستید به عنوان من ذهنی

دست بکشید برای اینکه اگر دست بکشیم، فکر می‌کنیم داریم می‌میریم؛ تاحالا به او عادت کردیم و نمی‌خواهیم این عادت را از دست بدهیم. ولی هرچه ما با مکان یا جسم هم‌هویت تر، درد ما بیشتر، ترس ما بیشتر؛ ولی می‌گوید روزنی وجود دارد که این پیوستگی وجود دارد اگر پیوستگی نبود ما درک این کلمات را نداشتیم، این مفاهیم را نمی‌توانستیم تشخیص دهیم. اینطوری نیست که یک چهاردیواری باشد ما هم در آن محبوس باشیم، هیچ نوری نباشد، این نور با ما همیشه هست فقط هر لحظه ما با یک قضاوت سطح این زمینه خلاق را می‌پوشانیم و نمی‌گذاریم از ما بیان شود؛ اگر ذهن ما فرو بنشیند، به طور طبیعی این جوهر خودش را می‌تواند از ما بیان کند. پس می‌گوید آن ماهرو از لامکان سرش را به خانه‌ای که من خودم را در آن زندانی هستم می‌آورد، به من می‌گوید سلام علیک (یک تشریح محبت آمیز هم می‌زند) می‌گوید بیدار شو، من صد نقل و می‌برایت آوردم، صدجور مستی آوردم، صدجور در جهان مادی برایت نقل آوردم؛ تو توانایی مستی و آفرینش داری و هرچه می‌آفرینی لذت‌بخش است برای اینکه من از طریق تو دارم می‌آفرینم. من شاهم و شاهنشهم، تو هم از جنس من هستی، و دائماً پرده سپاهان می‌زنم؛ دائماً آهنگ شادی‌بخش در وجود تو می‌زنم ولی تو خودت را گرفتی و نمی‌گذاری آهنگ پخش شود. "من آفتاب انورم"، من آفتاب درخشانی هستم که پرده‌هایی که تو دور خودت بستی که با آن پرده‌ها خودت را زندانی کردی می‌توانم این‌ها بدرم، "من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بدرم"، زحمتی هم زیاد به تو نمی‌دهم، پرده‌های تو را می‌توانم بدرم، خیلی خوب بلدم پرده‌ها را بدرم.

"من نوبهارم آمدم تا خارها را برکنم"، تو با هم‌هویت شدگی با چیزهای مختلف از بدو زندگیت خار کاشتی، ما با هر چیزی که هم‌هویت می‌شویم، دارد از بین می‌رود و مایه ترس ماست. همه انتظارات ما از جهان مادی خار هستند؛ از هرکسی انتظار داریم، هرکدام یک خار است برای اینکه هرکدام مایه یک رنجش است. هر توقعی که از جهان مادی داریم که به ما خوشبختی دهد، هرکدام یک خار است؛ من می‌توانم این خارها را برای تو برکنم برای اینکه من نوبهارم؛ نوبهارم دارم زندگیت را شکوفا می‌کنم؛ وقتی من شکوفا می‌کنم، گل رُز تو را باز می‌کنم؛ آن موقع خرد، عشق، از تو شروع به بیان شدن می‌کند، خار از بین می‌رود، من می‌توانم خارها را بکنم. کافی است ما این لحظه را همانطور که هست بپذیریم، با این لحظه موازی شویم، اجازه دهیم این نور، پرده‌های ما را بدرد و اضافه می‌کند (معشوق از روزن دارد صحبت می‌کند):

هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب

من قندها را لذت بادام‌ها را روغنم

هرکسی که بدون توجه به زمان و رویدادها و اتفاقات و وضعیت‌های زندگی و شرایط، - "روز و شب" یعنی همین دیگر، یعنی هم روز، هم شب، همیشه- "عیش و تماشا و طرب" زندگی می‌خواهد، شادی می‌خواهد، دلبازی می‌خواهد، "من قندها را لذت"، من به شیرینی‌های زندگی لذت می‌بخشم، من تمام رویدادهای زندگی را

شیرین می‌کنم، عشق این ست دیگر. اگر ما در هر لحظه از فضای عشق برخیزیم، تمام گفتار و رفتار ما سامان‌بخش ست، آبادان‌کننده ست، شاد کننده ست، زندگی‌بخش ست. "من قندها را لذتم..." معشوق دارد می‌گوید، هر جا که لذتی هست من هستم. "بادام‌ها را روغنم" یعنی اسانس هر چیز خوشایند من هستم و هر چیزی در فضای خیال معشوق، خوشایند ست. اصلاً این رفتار و این بینش یک برخورد دیگری با زندگی ست با بینش من ذهنی که من دارد و با چیزهای مختلف هم‌هویت شده، هر کدام از این‌ها مایه حسودی ست، مایه مقایسه ست و مایه خراب کردن تن و فکر و احساسات ماست، مایه ستیزه ست. اینجا جهان آزادی ست، آنجا جهان گرفتاری و محدودیت ست؛ آنجا جهان کمبود ست (جهان من ذهنی)، اینجا جهان فراوانی ست؛ آنجا جهان حسادت و بخل ست، اینجا جهان رواداشت ست (این تفاوت را مولانا دارد امروز توضیح می‌دهد).

حالا من چی می‌گویم؟ منی که در زندان ذهنم هستم، من فقط با گفتار و حرف سروکار دارم. بارها گفتیم: مفهوم و فهمیدن مال ذهن ست، دانستن (به عینه) و زنده شدن به آن مال فضای خیال شاه ست، فضای گنج حضور ست، فضای همه امکانات ست، فضای لامکان، فضایی که همه چیز از آنجا می‌آید و ما از آن جنس هستیم. من چی می‌گویم؟ (من چون فقط بدم حرف بزنم، فقط فهمیدن را بدم، فهمیدن هم یک چیز سطحی ست، هر چیزی که نمی‌دانیم، می‌فهمیم!) :

گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو

هین بی‌ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم

منی که در این خانقاه شش دری با هم‌هویت شدگی‌هایم دست و پنجه نرم می‌کنم به معشوق که از آن روزن دارد نگاه می‌کند چی می‌گویم؟ می‌گویم: دوباره بگو، خوشم آمد. ولی دارم به صورت حرف درمی‌آورم، گفته‌های معشوق را دارم به صورت مفهوم درمی‌آورم، تازه می‌خواهم بفهمم؛ تو که مردی بخشش کن از اول بگو نفهمیدم. چرا؟ برای اینکه می‌خواهم گنج حضور را بفهمیم. "هین بی‌ملولی شرح کن...". اینکه می‌گویی بی‌ملولی و من در وجود تو پرده سپاهان می‌زنم، در ذرات تو من دائماً آهنگ شادی می‌نوازم، این را توضیح بده من نفهمیدم؛ من دارم به معشوق می‌گویم؛ انسان دارد به معشوق می‌گوید که از روزن سرش را داخل کرده درحالی‌که در این جهان شش دری، درها به رویش بسته شده؛ حرفش با معشوق این ست که تو بیا این گنج حضور را و این زندگی را و زنده بودن زندگی را شرح کن من نفهمیدم؛ "من سخت کند و کودنم؛" انسان می‌گوید، به کی؟ به خدا می‌گوید. حالا او چی می‌گوید؟ می‌گوید که:

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران

صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم

می‌دانی اشکالت چیست؟ اشکالت این ست که می‌خواهی بفهمی. این بی‌ملولی و این گنج حضور، فهمیدنی نیست؛ باید این را حس کنی. گفت چرا نمی‌توانی متوجه شوی؟ برای اینکه یک سری باورها دیگران در کله‌ت گذاشته‌اند و این‌ها را یادگرفتی، به صورت مفهوم درآوردی، با این‌ها هم‌هویت شدی و این‌ها باورهای کهنه هستند - اگر تازه هم بودند به درد تو نمی‌خوردند - این‌ها باورهای تو نیستند، تو به عنوان منشأ خلاق باور و فکر عمل نمی‌کنی؛ تو یک سری چیزها را از بیرون گرفتی و این‌ها را گوش‌ت کردی؛ از طریق آن گوش و هوش می‌شنوی. کی می‌گویی؟ خدا یا معشوق یا زندگی؟ "گوید که آن گوش گران"، آن گوش‌ی که الان گران ست، نمی‌شنود، بهتر از این هوش و گوش‌ی ست که دیگران در این کله تو گذاشته‌اند؛ "صد فضل دارد این بر آن"، این گوش گران خودت به هوشی که دیگران در سرت گذاشته‌اند، صدتا برتری دارد، چرا؟ برای اینکه آنجا هوا ست، آنجا یک تو هم ست، مفهوم ست، اصلیت ندارد، جان ندارد، اینجا که گوش گران خودت هست، فعلاً گران ست، چرا گران ست؟ برای اینکه هر لحظه با استفاده از آن مفاهیم یک پرده درست می‌کنی روی مرا می‌پوشانی، من می‌خواهم در تو کار کنم؛ انگار من می‌خواهم ساز شادی بزمن تو دودستی این ساز را گرفتی نمی‌گذاری صدایش دربیاید. "کان جا هوا اینجا منم"، معشوق می‌گوید.

بعد می‌گویی که تو چرا اینقدر ذلیل شدی؟ تو چرا نمی‌خواهی با بزرگی‌ت (ای انسان) برخورد کنی، بپذیری که بزرگ هستی؟:

رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی

رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم

این "گرفتی دامنم" خیلی حرف ست! برای اینکه ما چه بخواهیم چه نخواهیم بنابر خلقتمان بزرگ هستیم برای اینکه به عنوان انسان به درجه‌ای از رشد رسیدیم که دامن معشوق را دائماً گرفته‌ایم؛ دامنش را گرفته‌ایم یعنی چی؟ یعنی دائماً به او وصلیم؛ فقط انگار دامن معشوق را بگیری و چشمانت را ببندی. الان معشوق به او می‌گوید که از من توضیح نخواه من بیایم ذهناً به تو توضیح دهم که من چجوری هستم، چجوری می‌شود این کار را کرد؟ تو برو بزرگی خودت را بشناس؛ "رو رو که صاحب دولتی" (دارد به انسان می‌گوید)، برو من دیگر چیزی لازم نیست به تو بگویم، دادم! صاحب نیک‌بختی هستی، صاحب تمام امکانات و پتانسیلی هستی که خوشبختی از آن برمی‌خیزد.

"رو رو که صاحب دولتی، جان حیات و عشرتی"، تو حواست هست که جان زندگی هستی و جان شادی هستی؟ اصل تو جان شادی ست؛ تو چرا از فرم، از بیرون گدایی شادی می‌کنی؟ "رضوان و حور و جنتی"، اینکه حواست رفته به رضوان و بهشت و حور، هم‌مش تو هستی. در ضمن، "رضوان" یعنی دربان بهشت، "جنت" یعنی بهشت، "حور" که می‌دانید چیست، همه این‌ها تو هستی و همین لحظه می‌توانی تجربه کنی؛ هم بهشت را می‌توانی تجربه کنی، هم زیبایی خودت را می‌توانی تجربه کنی هم به خودت اجازه دهی در باغ

بهشت را باز کنی، خودت را وارد بهشت کنی. چرا؟ برای اینکه تو دامن مرا گرفته‌ای. دامن معشوق و یا خدا یا زندگی یا هرچی که شما اسمش را می‌گذارید، اصل خودتان را خودتان گرفته‌اید منتها ما از آن هشیاری نیستیم. الان اضافه می‌کند:

هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی

هم آب و هم سقا تویی هم باغ و سرو و سوسنم

دیگر چی بگوید؟! هنوز معشوق از روزن به انسانی که در خانقاه شش دری محبوس شده دارد می‌گوید. می‌گوید: هم سیمرخ هستی، هم کوه قاف. به درجه‌ای از آن عمقی که تو می‌توانی به حضور برسی، می‌توانی حس زندگی بکنی. این اوج پرواز ما این معنا را می‌دهد که ما از جنس فکر نیستیم، ما از جنس فرم نیستیم، فرم نمی‌تواند به ما برسد. رویداد و اتفاقات و این چیزی که ذهن نشان می‌دهد نمی‌تواند به اصل ما و به پرواز ما برسد؛ این‌ها زمینی هستند، ما می‌توانیم روی این‌ها بنشینیم و بلند شویم و اتفاقاً وقتی می‌نشینیم باید حتماً بلند شویم، (قسمت دوم از مثنوی همین را خواهیم خواند).

"هم کوه و هم عنقا تویی هم عروه الوثقی تویی". "عروه الوثقی" یعنی دستگیره محکم. ما همیشه به لحاظ مادی دنبال یک دستگیره محکم می‌گردیم که بگیریم! عروه الوثقی کیست؟ خودمان. به محض اینکه اجازه بدهید روی معشوق را ببینید، اصلتان از خودش آگاه شود، همینکه خودتان را از جهان مادی جدا کنید، هویتتان را از چیزها بکنید و هی زنده شوید، زنده شوید، زنده شوید... متوجه می‌شوید که زنده شدن براساس خودتان و ذاتتان همان دستگیره محکمی ست که شما می‌توانید بگیرید. بنابراین دستگیره محکم در بیرون نیست، در جهان مادی نیست، در فکر هم نیست، در هیجان هم نیست، در بدن ما هم نیست، در کس دیگر هم نیست، هیچکس دیگر هم نیست، فقط اصل ما دستگیره محکم ست.

هم آب تو هستی، هم آب دهنده تو هستی؛ ذات ما هم آب ست هم آب دهنده، "هم باغ و سرو و سوسنم" (اینجایش خیلی قشنگ ست) می‌گوید اگر زندگی به شما می‌گوید من می‌خواهم باغ درست کنم، باغ را در انسان باید درست کنم، باغ و سرو و سوسن من تو هستی. من اگر بخواهم زیباییم را، خردم را، خلاقیتم را به تجربه درآورم، به عمل درآورم، در وجود تو انسان باید دریاورم؛ هم باغ و سرو و سوسن من تو هستی (هنوز معشوق دارد از روزن با ما صحبت می‌کند). و علت اینکه ما با این بزرگی خودمان نمی‌توانیم روبه رو شویم این ست که رو در محدودیت مادی داریم، باور نمی‌کنیم؛ در محدودیت مادی باید باور کند برای اینکه محدودیت مادی، ذهن با باور کار دارد، باور فایده ندارد برای اینکه ما به کوچیکی میل می‌کنیم، بزرگی خودمان را نمی‌بینیم و دست به کوچیکی و کارهای کوچک می‌زنیم برای اینکه من ذهنی کوچک ست، من کوچک ست. الان می‌گوید:

افلاک پیشتر سر نهد املاک پیشتر پر نهد

دل گویدت مومم تو را با دیگران چون آهنم

هر فلکی، هر چیزِ گردنده‌ای به تو انسان تعظیم می‌کند. چرا؟ برای اینکه تو دامن مرا گرفتی، من می‌خواهم خودم را از طریق تو بیان کنم؛ هر چیزِ گردنده‌ای... ولی ما درگیر و هم‌هویت با چیزهای گردنده هستیم، هر چیزی که تولید می‌کنیم با آن هم‌هویت می‌شویم، هر باوری که دیگران سر ما گذاشته‌اند، یادگرفته‌ایم، با آن هم‌هویت شده‌ایم، یادمان رفته که این‌ها اصلاً از ما زاینده نشده. ما اصلاً یادمان رفته که هر کدام در این لحظه، زاینده و آفریننده باور هستیم. افلاک به ما تعظیم می‌کنند و ملک‌ها، پیرشان را در مقابل قدرت پرواز ما برمی‌نهند یعنی پرواز فرشته به پرواز ما نمی‌رسد؛ برای اینکه دل همه عالم که فضای همه امکانات ست در مقابل ما موم ست ولی به محض اینکه من پیدا کنیم مثل آهن می‌شود.

در این قسمت بقیه مثنوی را که از هفته گذشته مانده ادامه می‌دهیم. این بخش از مثنوی از سطر 3977 از دفتر سوم شروع می‌شود.

مولانا جان ما را به یک پرنده تشبیه کرد و همونطور که امروز داشتیم، گفت: "هرجا نشینم خرمم"؛ این پرنده جان ما که به صورت توجه زنده زندگی روی یک موضوعی می‌نشیند - حالا این موضوع مربوط به یک وضعیت زندگی ست، یک اتفاق ست - باید از روی آن بلند شود، نباید چنگ بزند و آن را بگیرد و بگوید من این هستم. اگر این کار را بکند، مولانا به ما گفت که از پرنده‌گی تبدیل به موش می‌شود. و این تمثیل بسیار گویا ست برای اینکه می‌گوید که مرغ جان انسان مثل موش سوراخ جو شد وقتی که از گربه‌های کوچک شنید «عروج کنید». معنا این ست که شما به عنوان توجه زنده اگر روی یک چیزی می‌نشینید، باید از روی آن بلند شوید و گرنه اگر به آن بچسبید، چون آن می‌خواهد متلاشی شود، از بین برود، شما خواهید ترسید. و اسم این متلاشی شدن را "گربکان" (گربه‌های کوچولو) گذاشت.

طبیعت ما یا جهان اینطوری ست که هر چیزی که این لحظه به وجود می‌آید از بین می‌رود گرچه ذهن همه چیز را به صورت ثابت می‌خواهد نگه دارد؛ چرا که اگر ما به چیزی می‌چسبیم، می‌خواهیم به آن چیزی که چسبیدیم از بین نرود و ذهن به ترفندهای زیادی دست می‌زند که این تغییر را نادیده بگیرد. بعد اسم این گربه را که در واقع (به یک اعتباری) دشمن موش ست و پرنده وقتی این حالت را می‌بیند باید بپرد؛ واضح ست دیگر! برای اینکه اگر پرنده روی شاخه نشسته و یک گربه‌ای می‌آید باید از روی شاخه بپرد. از روی شاخه می‌تواند بپرد، اگر به شاخه بچسبد و گربه برسد می‌بایستی که موش شود و درون سوراخ برود و گرنه گربه او را می‌خورد. اصل، این ست که پرنده، پرنده جان ما، پرنده زندگی ما (و شما یعنی به عنوان این پرنده) با این شاخه، با این زمین، با هر چیزی که رویش نشسته، هم‌هویت نشود و پرواز یابدش نرود.

اجازه دهید سریع بخوانیم و ببینیم که آنچیزی که مولانا می‌گوید در شما صدق می‌کند؟ اگر می‌کند می‌توانید یک قلم کاغذ بردارید و روی کاغذ بنویسد که این موضوع چه تغییری در فکر من و رفتار من به وجود می‌آورد؟ اگر تغییری در شما به وجود بیاورد که تغییر اساسی باشد حتماً باید رفتار و فکر شما تغییر کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر 3977

مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو

چون شنید از گربگان او عرجوا

پس اینطوری می‌گوید: می‌گوید که وقتی پرنده جان ما یا توجه زنده ما روی یک چیزی نشست و به آن چسبید و با آن هم هویت شد، وقتی مرگ یا متلاشی شدن آن وضعیت آمد به جای اینکه بربخیزد و بگذارد وضعیت برود؛ کما اینکه ما این کار را می‌کنیم؛ یک اتفاقی می‌افتد مثلاً شما می‌رنجید، عوض اینکه شما روی این اتفاق تمرکز کرده بودید از روی این بپريد و بدانید که این اتفاق مرد، تمام شد و خودتان را آزاد کنید (مثال می‌زنم)، شما با این اتفاق هم‌هویت می‌شوید مثلاً به صورت رنجش اجازه می‌دهید که ارتعاش شود و وارد سیستم‌تان شود و تکه‌ای از این سیستم درد شما شود؛ یک موقعی هست که از روی این می‌پريد و اجازه می‌دهید متلاشی شدن، اینجا اسم متلاشی شدن را مرگ گذاشته؛ مرگ چیز بدی نیست، مرگ یعنی متلاشی شدن فرم، هر لحظه اتفاق می‌افتد؛ ما نباید از کلمه مرگ بهراسیم. مرگ طبیعت جهان است. هر چیزی که این لحظه اتفاق می‌افتد، مثل بدن ما این لحظه نسبت به حالت قبل می‌میرد یعنی تغییر می‌کند؛ به عبارت دیگر تغییر است. شما نباید به وضعیت‌ها بچسبید بگویید نمی‌گذارم تغییر کنند.

پس به محض اینکه ما به یک چیزی چسبیدیم و یک گربه کوچولو آمد آن را بگیرد، گربه‌های کوچولو آمدند گفتند این مرغ را بگیرد یعنی این وضعیت را می‌خواهیم بخوریم، پرنده باید می‌پريد و با این نمی‌رفت ولی چون زمینی شد، حالا دیگر می‌ترسد، ترس در جانش افتاد و درون سوراخ موش رفت؛ سوراخ موش همین ذهن ما است. سوراخ موش یعنی این لحظه از ذهن و هم‌هویت شدگی با آن یک جهانی می‌آفرینیم و درون آن می‌رویم و می‌خواهیم در آنجا زندگی کنیم و گفت که "سوراخ‌جو" شد ما سوراخ می‌جوییم، سوراخ هم سوراخ دنیا است. دنیا چیست؟ آنچیزی که از فرم‌های بیرونی در ذهنتان تجسم می‌کنید.

زان سبب جانش وطن دید و قرار

اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

و می‌گوید به این علت است که جانش در این سوراخ دنیا وطن دید و قرار؛ وگرنه شما از خودتان بپرسید گنج حضور و شادی و آرامشی که امروز در غزل صحبت کردیم بهتر است یا این فشارهای روانی و گرفتاری‌هایی که ما در فضای ذهن ایجاد می‌کنیم؟ کدامیکی راحت‌تر و بهتر است؟ البته که آزادی گنج حضور. پس چرا ما در سوراخ موش دنیا وطن کردیم و قرار گرفتیم؟ می‌گوید به این علت است که به یک چیزی چسبیدیم و وقتی مرگ آمد آن را ببرد ما نمی‌خواستیم بگذاریم ببرد و از ترس مان کجا رفتیم؟ به جهان ذهن. و وقتی به سوراخ رفتیم و دیگر گربه هم بیرون ایستاده... گربه چیست؟ گربه همین متلاشی شدن است، من اسمش را متلاشی شدن فرم و وضعیت‌ها و عوض شدن وضعیت‌ها می‌گذارم؛ ما نمی‌خواهیم بگذاریم وضعیت‌ها عوض شود.

هم درین سوراخ بنایی گرفت

درخور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مرورا در مزید

کاندرین سوراخ کار آید گزید

زانک دل بر کند از بیرون شدن

بسته شد راه رهیدن از بدن

و چون دیگر به آن سوراخ عادت کردیم، در آن سوراخ شروع به ساختن، بنایی کردن کردیم و مطابق و مطابق با این سوراخ، دانایی گرفتیم. دانش ما هم دانش سوراخ موش است. بیشتر دانش ما مربوط به این است که چجوری به یکی دیگر برتری پیدا کنیم؟ چجوری به اصطلاح من درست کنیم، کدام علم، من ما را بیشتر می‌کند؟... البته غیر از علم‌هایی که خنثی است و انسان‌های روشن و مثل عارفان مثل دانشمندان که کاری به منیت ندارند، آن‌ها را از همان فضای تمام امکانات به جهان وجود آورده‌اند.

پس در این سوراخ موش دنیا شروع کرد به بنایی کردن و دانشش هم مطابق آن سوراخ موش بود و او حرفه‌هایی انتخاب کرد می‌گوید که این حرفه‌ها می‌توانست این مرغ را بیشتر جلوه دهد؛ کما اینکه ما پیشه‌هایی انتخاب می‌کنیم که برتری‌مان را و بزرگتر بودنمان را، بیشتر بودنمان را به دیگران ثابت کنیم؛ کسان دیگری هم در این سوراخ موش با ما زندگی می‌کنند. پس معلوم می‌شود که این فضای ذهن که هم‌هویت شدگی در آن وجود داشته باشد و ذهن آزاد نباشد، در این صورت شبیه سوراخ موشی است که انسان‌ها در آن زندگی می‌کنند. و می‌گوید که چون از بیرون شدن از سوراخ دل کند، اصلاً یادش رفت که می‌توانست پرواز کند و راه رهیدن از این زندان، از این سوراخ موش هم، اینکه پرنده رفته درون سوراخ، موش شده و کارهای موش

را تمرین می‌کند و موشی می‌کند، یادش رفته که اصلا بال دارد و می‌تواند پرواز کند و وضعیت فعلی انسان‌ها همین ست.

عنکبوت از طبع عنقا داشتی

از لعابی خیمه کی افراشتی

پس می‌گوید اگر عنکبوت به اصطلاح، طبع عنقا را داشت هیچ موقع نمی‌آید از لعاب خانه بسازد که با یک باد به هم بریزد کما اینکه ما هم در این سوراخ موش دنیا در ذهنمان چیزها را می‌چینیم: «این باید اینطوری بشود، او باید برود این کار را بکند، بچه‌مان باید برود این کار را بکند، من خودم باید بروم این کار را بکنم، همسرم باید این کار را بکند، فامیلم باید این کار را بکند، آنجا باید اینطوری شود.....» همه این‌ها را همینطوری می‌چینیم، خانه درست می‌کنیم یکدفعه یک بادی می‌آید همه را به هم می‌ریزد یا یکی از آن‌ها را می‌کشند مثل تار عنکبوت که یک قسمتش را بکشی، همه درهم می‌ریزد.

گرچه کرده چنگ خود اندر قفس

نام چنگش درد و سرسام و مغص

گرچه مرگست و مرض چنگال او

می‌زند بر مرغ و پر و بال او

می‌گوید که آن گربه که صحبتش را کردم (آنجا صحبت از گربه‌های کوچولو بود)، گربه‌های کوچولو، در ابتدای زندگی ما وضعیت‌ها کوچک ست و وقتی متلاشی شدن می‌آید آن وضعیت‌ها را ببرد ما می‌ترسیم و می‌رویم هم‌هویت شدگی با ذهن را انتخاب می‌کنیم.

می‌گوید گربه چنگالش را در قفس کرده؛ الان سمبلیسم را عوض کرد گفت انسان‌ها در قفس زندگی می‌کنند؛ چون آنجا سوراخ موش بود گربه نمی‌توانست دستش را خیلی دراز کند، الان سمبلیسم را عوض می‌کند که مطلب را بیان کند می‌گوید که در این قفسی که هست همچون سوراخ موش امن نیست، مثل قفسی می‌ماند که گربه چنگش را در قفس کرده و اسم چنگش چیست؟ "درد و سرسام و مَغص"؛ همین دردها و رنج‌های ماست. و "سرسام" یک مرضی ست که مغز آدم باد می‌کند و "مَغص"، دلپیچه ست. و من فکر می‌کنم که درست ست که مولانا جسم را مثال می‌زند ولی می‌خواهد ببیند که ما در چه خانه ذهنی داریم خودمان را زندانی می‌کنیم و دیوارهای این زندان را مرتب از فکر می‌سازیم. گربه چنگالش را در قفس کرده، نام چنگالش چیست؟ همین

دردهای ما، همین فشارهای روانی ما، همین بادکردن مغز ما که تند تند حرف می‌زنیم، از این فرم ذهنی به آن فرم ذهنی و این دلپیچه و دلشوره ما که دائماً دلشوره و نگرانی داریم.

و الان دوباره می‌گوید گربه، مرگ ست و مرض هم چنگال او ست. مولانا به ما می‌گوید که هرچه زودتر ما باید از هم‌هویت شدگی و این منی که درست کرده‌ایم خودمان را آزاد کنیم، نسبت به آن بمیریم و علائم چنگال هم همین مرض ست. اینکه گربه چنگالش را در قفس کرده، پس این فشارهای روانی ما علامت یا شاهد این ست که یک چیزی، یک مرضی در ما وجود دارد. "گربه کرده چنگ خود اندر قفس / نام چنگش درد و سرسام و مغص". "گربه مرگست و مرض چنگال او"، همین گرفتاری‌های ما، گرفتاری‌های روانی ما و اینکه درها در این خانقاه شش دری به روی ما بسته شده و ما این همه فشار روانی داریم، می‌گوید این‌ها چنگال مرگ ست. "می‌زند بر مرغ و پر و بال او"، مرتب به ما زده می‌شود و ما چکار می‌کنیم؟

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا

مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا

ما از این طرف قفس می‌پریم به آن گوشه قفس، از آن گوشه به آن گوشه،... چجوری؟ در جهان ذهنی می‌گوییم: «الان این گرفتاری را داریم، این کار را بکنیم گرفتاری حل می‌شود، این گرفتاری یک گرفتاری دیگر به وجود می‌آورد بعد می‌گوییم این کار را بکنیم درست می‌شود، آن کار را می‌کنیم درست می‌شود، آن کار را...» این‌ها چیست؟ می‌گوید به خرقة پاره پاره خودتان دارید یک پاره دیگر را وصله می‌کنید، این‌ها به درد نمی‌خورد؛ شما اصلتان همین مرغ بوده که از پرواز مانده ست؛ این‌ها اقدامات سوراخ موشی و قفس ست؛ اصل این ست که تو هویتت را از همه این چیزها بکنی، دوباره به پرواز دربیایی.

بعد سمبلیسم دوباره عوض می‌شود: "گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضیست و رنجوری گوا" می‌گوید مرگ مثل قاضی ست و رنجوری، شاهد ست. یعنی اینکه ما باید نسبت به این من ذهنی بمیریم و خودمان را از شر آن راحت کنیم، این مرض شاهد آن ست، و این حکم قبلاً صادر شده که ما باید نسبت به این من بمیریم و خودمان را آزاد کنیم، بگذاریم این فرم دنبال کارش برود، ما این فرم نیستیم. و سمبلیسم جدیدش این ست که می‌گوید یک قاضی وجود دارد که قاضی حکم می‌کند، یک شاهد وجود دارد. شاهد، همین دردهای ما ست؛ قاضی مرگ ست. می‌گوید:

چون پیاده قاضی آمد این گواه

که همی‌خواند ترا تا حکم‌گاه

می‌گوید این شاهد که گرفتاری‌های زندگی ماست شبیه مأمور جلب قاضی ست. "پیاده" کسی ست که قاضی می‌فرستد که برو فلانی را صدا کن بیا؛ که تو را می‌خواند به کجا بروی؟ به حکم‌گاه بروی. "حکم‌گاه" کجاست؟ که تو نسبت به این گذشته باید بمیری، این هم‌هویت شدگی‌هایت را باید از دست بدهی. این گرفتاری مثل پیاده قاضی ست، آمده به تو بگوید که یک چیزی، یک ایرادی در تو وجود دارد که نمی‌گذارد تو زندگی کنی؛ آن ایراد چیست؟ آن ایراد این ست که شما از گربه‌های کوچولو ترسیده‌ای و رفتی سوراخ موش دنیا مسکن گزیده‌ای؛ باید پرواز کنی.

بعد تو چه کار می‌کنی؟ می‌گوید شبیه مأمور قاضی ست که آمده شما را به حکم‌گاه ببرد، تو در حال فرار از او یک مهلتی می‌خواهی:

مهلتی می‌خواهی از وی در گریز

گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها

که زنی بر خرقة تن پاره‌ها

ما همین کار را می‌کنیم. ما بیشترین انرژی‌مان را برای فرار از این لحظه صرف می‌کنیم، در حال فرار از این مأموری که آمده ما را صدا می‌کند. مأمور کیست یا چیست؟ همین درد ماست. درد به ما می‌گوید اشکالی داری؛ اشکالت هم هم‌هویت شدگی با گذشته ست؛ حکمش هم این ست که باید نسبت به این بمیری و خودت را آزاد کنی، ما می‌گوییم نه! یک مهلتی به ما بده تا من به یک چیز دیگر، از این چیز دیگر به چیز دیگر... فرار کنم؛ "مهلتی می‌خواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز". خُب ما خیلی فرصت داریم که نسبت به گذشته‌مان بمیریم و آزاد شویم ولی ما از این لحظه فرار می‌کنیم، از وضعیتمان به یک چیز دیگر ذهنی در آینده فرار می‌کنیم. ولی می‌گوید اگر این مأمور بپذیرد بگوید «باشد، این دفعه هم فرار کن حالا فردا می‌آیم، پس فردا می‌آیم...»؛ خُب اگر بپذیرد، شد و گرنه گفت: «پاشو! چقدر مهلت می‌خواهی؟!»

"جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقة تن پاره‌ها". پس معلوم شد که مولانا درست ست که دارد جسم

را مثال می‌زند ولی دارد خرقة تن را می‌گوید، تن ذهنی را می‌گوید، همین من ذهنی را می‌گوید که از هر طرف که یک قسمتش آسیب می‌بیند، ما با دوا و قرص و دروغ و دغل و غیبت و جبران و هزارتا ترفند دیگر یک وصله آنجا می‌چسبانیم که بلکه این تن وصله پینه شده به نظر قشنگ بیاید. چرا همه را رها نمی‌کنی، آزاد شوی؟!!

عاقبت آید صباخی خشموار

چند باشد مهلت آخر شرم دار

می‌گویند یک روزی سراغت می‌آید. کی؟ صبح. ما صبح بیدار می‌شویم؛ هر موقع که ما صبح بیدار شدیم، آن روز، صبح ما ست، روشنایی حضور را می‌بینیم. می‌گویند یک صبحی، در حال خشم می‌آید؛ آن صبح یا این من ذهنی به طور کامل فرومی‌ریزد یا نه ما آنقدر فرصت را فوت می‌کنیم که مرگ جسمی می‌رسد. می‌گویند یک روز صبح می‌آید؛ عاقبت آید صباخی خشموار، در حال خشم، به تو می‌گویند چقدر مهلت می‌خواهی؟! خجالت بکش.

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد

پیش از آنک آنچنان روزی رسد

الان به ما می‌گویند: تو، ای پرحسد... "پرحسد" یعنی کسی که آنقدر هم‌هویت شدگی‌های ریز و درشت دارد که هر کدام از این‌ها به عنوان مایهٔ حسد و منبع حسد برای تو کار می‌کند و تو از این‌ها به عنوان حسد استفاده می‌کنی؛ نمی‌شود شما هم‌هویت شدگی با جهان مادی داشته باشی و حسود نباشی. هم‌هویت شدگی با یک چیزی در جهان مادی، مایهٔ مقایسه ست یعنی شما خودت را در آن چیز یا وضعیت سرمایه گذاری کردی و با وضعیت‌های مشابه می‌خواهی مقایسه کنی و برتر جلوه کنی و این مایهٔ حسادت توست.

بنابراین دارد می‌گویند ای پرحسد، الان که فرصت باقی ست عذر خودت را از شاه بخواه. شاه کیست؟ همان "من شاهم و شاهنشهم" که از روزن با ما صحبت می‌کرد. قبل از اینکه آنچنان روزی برسد که آنقدر درها بسته شود، آنقدر فشار زیاد شود که این فروبریزد و زندگی تو را خراب کند و یا اینقدر زیاد شود که تو را فلج کند، تو بیا عذر خودت را از شاه بخواه. یعنی چی؟ یعنی بدان که اصل تو گنج حضور ست، حضور خدایی ست، همین مرغ مانند ست که می‌تواند پرواز کند و اینقدر به هم‌هویت شدگی‌هایت نچسب. ولی دارد یک هشدار می‌دهد، دارد می‌گویند که:

وانک در ظلمت براند بارگی

برکنند زان نور دل یکبارگی

ولی ما که یک عمر در تاریکی، اسبمان را دواندیم ("بارگی" یعنی اسب، وسیلهٔ نقلیه). "وانک در ظلمت براند بارگی"، بارگی‌ش را در ظلمت رانده، از آن نور دل برکنده است. یعنی ما آن نور یادمان رفته، دلمان را

از آن نور کنسیم. این هم به ما می‌گوید که یک هشدار دیگری باشد اگر دوباره می‌خواهی به ظلمت و تاریکی جهان ذهن و هم‌هویت شدگی برگردی، حتماً این کار را خواهی کرد، احتمالش خیلی زیاد است برای اینکه یک عمر در اینجا اسبت را راندی، فقط ظلمت را می‌شناسی، از آن نور دل کنده‌ای. و چنین آدمی چکار می‌کند؟ دائماً:

می‌گریزد از گوا و مقصدش

کان گوا سوی قضا می‌خواندش

یک چنین انسانی از شاهد، شاهد یعنی درد، اینکه ذهن ما از یک فرم به یک فرم دیگر می‌پرد، از یک درد به درد دیگر می‌پرد، از یک گذشته به یک گذشته دیگر می‌پرد، نجات را در آینده جستجو می‌کند، با یک من ذهنی با یک وضعیتی که من در آن هستم، این‌ها در واقع نشانگر این است که تو می‌خواهی الان دردت را بپوشانی، از گوا و مقصد او و منظور او داری می‌گریزی. ولی آن گوا و آن شاهد، دائماً تو را به قضا می‌خواند. "قضا" چیست؟ قضا، یا بخواهی قضا و قدر را بگویی یا قضا به معنی همان قاضی را در نظر بگیری، هر دو این است که باید اجازه بدهی این هم‌هویت شدگی متلاشی شود و تو آزاد شوی.

*